

# مژده کل

## امام حسین(ع)

نویسنده: محمود پوروهاب

تصویرگر: زهره پرهیزکاری

ویراستار: رامین باباگلزاده

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

چاپ: هشتم، ۲۰۰۵ نسخه، تابستان ۱۴۰۳

بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

شابک

عنوان و نام پدیدآور امام حسین علیه السلام / محمود پوروهاب

تصویرگر زهره پرهیزکاری؛ ویراستار رامین باباگلزاده.

مشخصات نشر قم: کتاب جمکران، گنجشکهای جمکران، ۱۳۹۵

مشخصات ظاهری ص: مصور(رنگی)، ۳۴۷×۲۶۸، س.م.

فروخت فردی: ۵۰۰

یادداشت: مژده‌ی گل؛ ج. ۵

موضوع: گروه سنی: ب، ج.

۱۴۰۳-۴۳۷-۸۷۳-۹۷۴-۹۷۸

۴۶۲۲۳۵۵

Fiction – ۶۲۵ - ۶۸۰, Hosayn ibn Ali, Imam III

داستان‌های مذهبی

Religious fiction

داستان‌های کوتاه فارسی

Short stories, Persian

۱۳۹۵/۱۳۹۷/۶۸۵، الفی، ۲۴۰

- پوروهاب، محمود، ۱۳۴۰

پرهیزکاری، زهره، تصویرگر

فیبا

موضع

موضع

موضع

ردہ بندی دیوبی

رسشناسه

شناسه افزوده

وضعیت فهرست نویسی

۱۴۰۳-۴۳۷-۸۷۳-۹۷۴-۹۷۸

۴۶۲۲۳۵۵

موضع

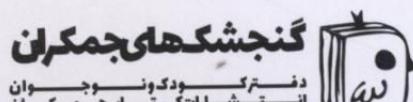
مشخصات نشر

مشخصات ظاهری

مشخصات فروخت

یادداشت

موضوع



## ketabejamkaran.ir

دفتر مرکزی پژوهش و نشر: قم، خیابان شیخ فاطمی،

کوچه ۲۸، پلاک ۶، انتشارات کتاب جمکران.

تلفن تماس: ۰۲۵۳۷۷۳۲۲۱۲، کد پستی: ۳۷۱۵۶۶۶۴۴۳

## مهمانِ کوچولو

مرغ پرحتایی قددقدا کرد، دور خودش چرخید و تند تند به دانه‌ها نوک زد.

جوچه‌ها دور مادرش چرخیدند. جیک جیک کردند. آن‌ها هم به دانه‌ها نوک زدند.

خروس پرطلایی از روی دیوار کاهگلی قوقولی قوقو کرد. پرید پایین. او هم تند تند به دانه‌ها نوک زد.

امسلمه، همسر پیامبر صلی الله علیه و آله، دوباره مشتی دانه بر زمین ریخت و توی ظرف مرغ و خروس آب ریخت.

یک نفر آهسته، تَقْ تَقْ به در زد. امسلمه به طرف در رفت. با خودش گفت: «یعنی کیست که این موقع روز، آن هم توی این گرما در می‌زند؟ حتماً با پیامبر صلی الله علیه و آله دارد. هر که هست، باید بگوییم پیامبر تازه خوابیده. برو یک وقت دیگر بیاورد!»

امسلمه سرش را نزدیک در بُرد و لفڑا گرفت: «کیستی؟» صدای شیرین و کودکانه‌ی حسین را از پشت لفڑا بشنید. او می‌خواست پدربزرگش را ببیند.

امسلمه در را باز کرد. حسین وارد حیاط شد. امسلمه با سوق جلوی او زانو زد. دست بر موهای نرمش کشید و گفت: «سلام عزیزم! فدایت شوم!» بعد حسین را بوسید.

حسین به مرغ و خروس و جوجه‌ها نگاه کرد و لبخند زد. امسلمه دست کوچک حسین را گرفت، او را به اتاق برد و گفت: «روی این تُشكچه بشنین. تو مهمانِ کوچولوی عزیز ما هستی! همینجا باش تا برایت خوراکی بیاورم.»

حسین دوباره سراغ پدربزرگ را گرفت. امسلمه گفت: «عزیزم! پدربزرگت تازه خوابیده. صبر کن تا بیدار شود.» بعد رفت برایش خوراکی بیاورد. حسین دلش برای پدربزرگ یک ذره شده بود. طاقت نیاورد، همین که امسلمه از پیش او رفت، از جا بلند شد و به سوی اتاق دیگر رفت. در اتاق را آهسته باز کرد. پدربزرگ را دید. او گوشه‌ی اتاق خوابیده بود. نزدیک‌تر رفت و کنار پدربزرگ نشست. پدربزرگ آرام نفس می‌کشید.